



قرآن خوان کردن اسرا

عده ای که بی سواد بودند به کمک معلم‌ها سواد دار شدند و یادگیری زبان انگلیسی و عربی را شروع کردند؛ او هم به تدریس قرآن و نهج البلاغه مشغول شد. این آزاده می‌گوید: درس دادن قرآن یا نهج البلاغه به این سادگی‌ها نبود. اگر عراقی‌ها می‌دیدند دور هم جمع شده ایم، حساسی اذیت می‌کردند. کتاب نهج البلاغه را به قسمت‌های کوچک تقسیم و در آسایشگاه‌ها توزیع کرده بودیم. هر روز بعد از نماز صبح کلاس‌هایم شروع می‌شد. خیلی از اسرا بارها به او گفته بودند یادگیری قرآن و دعا خواندنشان را مدیون آموزش او هستند.

یک سال بی خبری

بی‌بی طاهره به میان صحبت‌های شوهرش می‌آید. انگار سختی آن روزگار برایش کم نبوده است. دلش حساسی از بی‌مهری‌های برخی هم ولایتی‌هایش پر است. چندین بار خبر شهادت، زخمی شدن و مقتول‌التری محمد حسین در روستا شایعه شد، آن قدر که خانواده او و همسرش حتی زمان برگشت محمد حسین هم باور نمی‌کردند این خبر درست باشد. بی‌بی طاهره می‌گوید: قالی را برای خانه خودمان سرگرفته بودم. یک روز که داشتیم از پای دار بلند می‌شدم، دوستم آمد و گفت: «یک وجب بیشتر از قالی‌ات نمانده؛ بیاتصبح آن را به کمک بقیه تمام کنیم.» هر چه گفتم دیر نمی‌شود، اصرار کرد و مرا پای دار قالی نشان داد. تاصبح تمامش کردیم. روز بعدش آمد سراغم و گفت می‌دانی چقدر پرواز گذاشتیم بروی خانه‌تان؟ گفتم نه. گفت شنیده بودیم قرار است محمد حسین را تشییع کنند؛ برای همین می‌خواستیم سرت

نامه خصوصی یا عمومی؟

سه نامه می‌نویسد. یکی خطاب به همسر و به او می‌گوید که زمان آزاد شدنش مشخص نیست. او می‌تواند جدا شود و زندگی جدیدی را شروع کند. دو نامه دیگر خطاب به پدر و پدر همسرش بوده است. در آن نامه‌ها هم اشاره می‌کند که همسرش مختار است نوع زندگی‌اش را تعیین کند.

هر دوشان می‌خندند و خاطره‌ای مشترک را تعریف می‌کنند. بی‌بی می‌گوید: چون محمد حسین تنها اسیر روستا بود، همه دوست داشتند خبری از او بشنوند. نامه‌هایش که می‌آمد، اول در مسجد روستا پشت بلندگویی می‌خواندند. بعد نامه را به مای دادند. این روال برای همه نامه‌هایش تا زمان برگشتنش ادامه داشت. محمد حسین بلند می‌خندد و می‌گوید نامه خصوصی‌ام به همسرم عمومی شده بود و همه از متنش خبر داشتند.

آخرین نامه که به دست محمد حسین نرسید

تلفن همراهش را روشن می‌کند و از داخل گالری عکس‌هایش، نامه‌ای را نشانمان می‌دهد که بعد از سال‌ها به دستش رسیده است. برگه‌ای که علامت صلیب سرخ بالای آن است و از طرف برادر محمد حسین نوشته شده. تاریخ نامه ۲۹ خرداد ۶۸ است. برادرش، ابراهیم، به هلال احمر مشهد رفته و نامه‌ای به برادر اسیرش نوشته بود. در آن نامه به صورت رمزی اشاره کرده بود که برای تدفین پیکر مطهر امام خمینی (ره) رفته و سلام او و سایر اسرا را به پدر بزرگ انقلاب رسانده‌اند و در دیداری که با مرحوم هاشمی رفسنجانی داشته‌اند، درخواست دیدار با مقام معظم رهبری را مطرح کرده

لاغر و سبزه و به قول ماسیاه شده بود.

یک هفته بعد از برگشت محمد حسین، مادر بی‌بی طاهره فوت کرد. محمد حسین به پدر همسرش می‌گوید برای ازدواج تا مراسم سالگرد صبر کنند، اما پدر بی‌بی طاهره می‌گوید: «متوفا از خودمان است و عروس هم از خودمان. آن خدا بیامرز دوست داشت دخترش سر و سامان بگیرد. او هم راضی نیست که یک سال صبر کنید.» آن‌ها دو ماه بعد از برگشت محمد حسین یعنی در مهر سال ۶۹ زندگی مشترکشان را شروع کردند.

سال ۷۴ با بروز بیماری صرع، او به مشهد منتقل شد تا به پزشک و درمان دسترسی بهتری داشته باشد. بی‌بی طاهره می‌گوید: پزشک گفت ضربه‌هایی که به سرش خورده، سبب بیماری‌اش شده است. در حال حاضر همسرم داروهای مختلفی مصرف می‌کند، اما صبور است و هیچ‌گاه از هیچ چیز گلایه‌ای ندارد. هر زمان که سه فرزندمان شکایتی می‌کنند، همسرم می‌گوید شما قدر داشته‌هایتان را نمی‌دانید؛ اگر یک بار در دمای بالای ۴۰ درجه پابرهنه روی موزاییک ساعت‌ها نگهتان دارند، شاکر نعمت‌هایی که دارید، می‌شوید. همسرم شاکر است و صبور و تنها یک آرزو دارد: دیدن رهبر معظم انقلاب.

لحظه شیرین آزادی

بعد از آزادی به مشهد آمد و قرنطینه شد. او به مسئولشان گفته بود که خواهرش در شهرک باهنر زندگی می‌کند. با ماشینش او را به خانه خواهرش بردند. خواهر قصد داشته به روستا برود تا در مراسم استقبال از برادرش شرکت کند، اما به دلیل کوچک بودن فرزندش این امکان برایش فراهم نشده بود. حالا آقا محمد حسین بغض کرده است. دستش را مقابل صورتش می‌گیرد. اما خیلی زود دوباره ادامه می‌دهد: تاصبح فردا پیش خواهرم بودم. دیرتر به روستا رسیدم.

بی‌بی طاهره از بهت و ناباوری مادر شوهرش و خودش می‌گوید که باز هم تصور می‌کردند بازگشت او شایعه‌ای بیش نیست. آن‌ها حتی حرف معلم روستا را که محمد حسین را بین راه دیده و برای گرفتن مزدگانی به نزد مادرش آمده بود، قبول نکردند.

بی‌بی طاهره ادامه می‌دهد: مادرم به بیماری سرطان مبتلا بود. دعا می‌کرد و می‌گفت: کاش قبل از مرگم محمد حسین را ببینم. بعدش اگر بمیرم، دیگر آرزویی ندارم. «از طرفی همسرم داشت می‌آمد. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت. محمد حسین را که دیدم، نشناختمش.

